

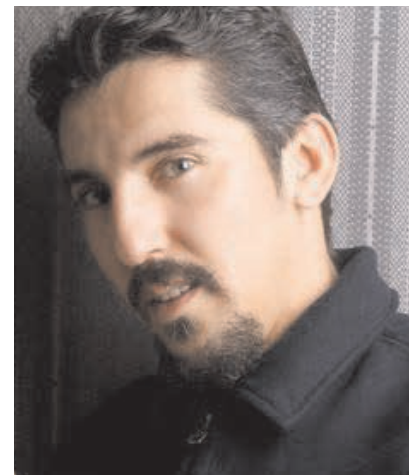


مولانا

جان منی جان منی جان من
 آن منی آن منی آن من
 شاه منی لایق سودای من
 قند منی لایق دندان من
 نور منی باش در این چشم من
 چشم من و چشمه حیوان من
 گل چو تو را دید به سوسن بگفت
 سرو من آمد به گلستان من
 از دو پراکنده تو چونی بگو
 زلف تو حال پریشان من
 ای رسن زلف تو پابند من
 چاه زخندان تو زندان من
 دست فشان مست کجا می روی
 پیش من آ ای گل خندان من

عباس معروفی

گر به خوابم نمی آیی
 پس این بوی پرتقال از کجاست ؟
 اگر در رگهایم بال نمی زنی
 چرا پروانه ها رنگارنگ و قشنگند ؟
 و اگر بر زانوانم شیرین زبانی نمی کنی
 این شعرها از کجا می جوشد ؟
 سبز آبی کبود
 بودن یا نبودنت
 چه فرقی دارد ؟
 خیال خنده هات
 سرتاپای مرا اردیبهشت می کند
 بانوی من
 همچون شکوفه های گیلان
 بوسه های تو آن سوی آئینه
 لبهای مرا بهشت می کند
 بگذار خیال کنم
 آئینه پر از نگاه توست



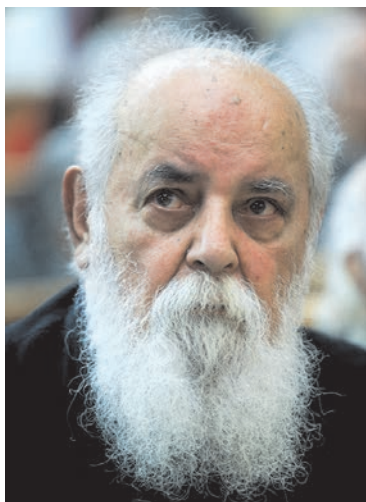
امید صباغ نو

در استکان من غزلی تازه دم بریز
 مُشتی زغال بر سرِ قلیان غم بریز
 هی پُک بزن به سردی لب های خسته ام
 از آتش دلت سرِ خاکسترم بریز
 گیرایی نگاه تو در حدّ الک است
 در پیک چشم های تَرَم عشوه کم بریز
 وقتی غرورِ مرد غزل توی دستِ توست
 با این سلاحِ نظم جهان را به هم بریز
 بانو! تبر به دست بگیر انقلاب کن
 هرچه بت است بشکن و جایش صنم بریز
 لطفاً اگر کلافه شدی از حضور من
 بر استوای شرجی لب هات سم بریز...!

ناصر عبدالحمیدی

روسری فهمیده ...

روسری فهمیده دارد صبر من سر می رود
 نم نم و با ناز هی دارد عقب تر می رود
 دست نامریی باد و دسته های تار مو
 وای این نامرد با آنها چه بدور می رود
 می زنی لبخند و بیش از پیش خوشگل می شوی
 اختیار این دلم از دست من در می رود
 واژه های شعر من کم کم سبک تر می شوند
 این غزل دارد به سمت سبک دیگر می رود
 پسا شدی... انگار بر پسا شد قیامت در دلم
 رفتی و گفتم بین ملعون چه محشر می رود
 ابروانت می شود یادآور «هشتاد و هشت»
 چشم هایت باز سمت «فتنه» و شر می رود
 گر تو را ای فتنه، شیخ شهر ننماید مهار
 مثل ایمان من، امنیت ز کشور می رود
 اهل نفرین نیستم اما خدا لعنت کند
 آن که را یک روز همراهت به محضر می رود...



هوشنگ ابتهاج

بیداد همایون

فتنه چشم تو چندان ره بیداد گرفت
 که شکیب دل من دامن فریاد گرفت
 آن که آیینۀ صبح و قدح لاله شکست
 خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت
 آه از شوخی چشم تو که خونریز فلک
 دید این شیوه مردم کُشی و یاد گرفت
 منم و شمع دل سوخته، یارب مددی
 که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت
 شعرم از ناله عشاق غم انگیزتر است
 داد از آن زخمه که دیگر ره بیداد گرفت
 سایه! ما کشته عشقیم، که این شیرین کار
 مصلحت را مدد از تیشه فرهاد گرفت



محمد شریف

سلام شاعر! با غم تهران چه می کنی؟
 در این دیار بی سر و سامان چه می کنی؟
 وقتی بهار شهر شما دیدنی تر است
 در خطه همیشه زمستان چه می کنی؟
 وقت قدم زدن وسط کوچه های شهر
 با چهره های تلخ و پریشان چه می کنی؟
 در دیدن مقاومت کودکان کار
 با دردهای قافیه «نان» چه می کنی؟
 وقتی کسی مُسکن درد نمی شود
 با دردهای فاقد درمان چه می کنی؟
 دارد دوباره کشتی تو غرق می شود
 با بادبان خورده به طوفان چه می کنی؟
 وقتی که چای، لحظه شمار لبان توست
 با بی قراری تن فنجان چه می کنی؟

مهدی عابدی

زنگار غم به سینه آینه مانده است
 هرگز گمان مبر که به دل کینه مانده است
 شویند شنبه ها گر از آدینه مانده است
 الماس عشق داخل گنجینه مانده است
 تا بر جبین شیخ دغل پینه مانده است
 داغ پسر که بر دل تهمنه مانده است
 زان قصه های تلخ که در سینه مانده است

از قصه های تلخ که در سینه مانده است
 اما از آنچه با جگرم کرد روزگار
 دُردی کشان ز دامن دل زهر کینه را
 تاراج شد ز سینه من صد گهر، ولی
 بازار داغ زرق و ریا پر ز مشتری است
 با اشکِ تهمن نتوان شست و پاک کرد
 شیرین سُرود بلبلِ دستان سرای یزد